

کند . . حسین قره پولها را به جیب میزند و یکر است  
میرود پیش اشراف زاده :

- میدانی غدیر بیگ چرا دخترهاشو بتو نداد ؟ ..

- لابد بخاطر آن زبوك زاده بیشرف ..

- درسته .. اینمرد از روزی که بدنیا آمده به اندازه‌ی

موهای سرش دختر فریب داده ! ..

اشراف زاده از حرص غرشی می‌کنه و دندان‌هاشو

روهم فشار میده :

«حرامزاده‌یه بی ناموس !!!»

حسین قره که موقع را مناسب می‌بینه بالحن ساده‌ای

میگه :

- من که بنام يك همشهری نمیتونم این بی ناموس را

قبول کنم ..

اشراف زاده تصدیق می‌کنه :

- درست میفرمائین همیشه قبول کرد ..

- پس مردانگی و غیرت برای چه روزی به ؟ ! ما

باید دست به دست هم بدیم و اینمرد کثیف و بی ناموس را

از بین ببریم ..

- بعله باید تیکه تیکه اش کنم تا عبرت سایرین بشه ..  
 - باید چشمش را در بیاریم تا کسی بعد از این به ناموس دیگران نگاه بد نکنه ..

- باید دستش را قطع کنم تا بعدها هیچکس جرأت نکنه به ناموس دیگران دست درازی کنه ..

خلاصه روی نوع مجازات و چه جور کشتن زبوك زاده بحث مفصلی درمی گیره و این دو نفر هم قسم می شوند زبوك را با فجع ترین وضعی بکشند ..

ولی نظر حسین قره چیز دیگری بود می خواست پولی را که گرفته بالا بکشد و قتل زبوك زاده را به گردن اشراف زاده بیندازد . به عاقبت کار هم کاری نداشت هر چه می خواهد بشود ..

در حقیقت اگر اینکار انجام می گرفت عمل اجتماعی و نفعی بود . . و تمام اهل قصبه از شر این مرد چاخان و حقه باز راحت می شدند و تا آخر عمر به بانی خیر آن دعا می کردند . حیف که با آمدن استاندار جدید اینکار نیمه تمام ماند .. آخ نمی دونید این زبوك چه جانوری است ..

هیچکس از حکمت خداوند خبردار نیست و راز خلقت

خیلی از چیزها بر آدم پوشیده است بگمانم خداوند ز بولك زاده  
را خلق کرده تا صبر مردم این قصبه را آزمایش کند ..  
پسر جان مواظب باش پای تو توی تله اش گیر نکند  
که اگر بدام او بیفتی محو و نابودیت حتمی است ..



## استاندار بزرگ ...

بقیه‌ی داستان را از زبان آقا مرتضی خدا سلامتش  
کنه بشنوید .

- این یکی از شاهکارهای زبوك زاده است .. در آن  
موقع من عضو انجمن شهر بودم يكروز خبر رسید استاندار  
جدیدی می‌آید .. ما اسم این استاندار را ازشش ماه قبل  
شنیده بودیم داستان‌های عجیب و غریبی از استاندار جدید  
تعریف می‌کردند می‌گفتند مثل باد (سام) می‌ونه ! بهر کجا  
گذارش بیفتد همه چیز را می‌سوزونه و آتش می‌زنه ..

انگار برای مردم این منطقه بجای استاندار بلا  
فرستاده‌اند .. از روزی که پایش را به ولایت ما گذاشت  
زلزله شروع شد .. فرماندارها از ترس تب و لرز گرفتند ..  
کارمندها از اونا بدتر .. از اصناف و پیشه‌وران که  
دیگه نپرس .. استغفراله مگر آدم از آدم اینقدر می‌ترسه ! ..  
حتی زن‌ها تو خانه‌هایشان از ترس استاندار جرأت (جيك)

زدن نداشتند ۱.

قبل از اینکه استاندار به اینجا بیاید مردم شبانه روز پنج نوبت نماز می خواندند ولی بعد از آمدن او ده نوبت شد و بعد از هر نماز هم مدتی به خدا التماس می کردند «الهی هر چه زودتر این بلای ناگهانی را از دست ما بگیر.. اگر او را نمی گیری جان ما را بگیر و راحتمان کن ۱.» قربان خدا برم نه جان استاندار را می گرفت و نه جان مردم این ولایت را ..

توی همه ی اهل این ولایت ملابدر عقل کل از آمدن استاندار راضی بود می گفت :

- قربان خدا بروم که مقدرات همه آدم ها بدست اوست .. از قدیم گفته اند وقتی مردمی نافرمانی کنند و در دریای گناه غوطه ور شوند خداوند یکی از ظالمترین افراد خود را به آنها مسلط می کند .. ملت زورش را در آورده بود .. ناموس و غیرت نمانده بود ..

احترام به بزرگ و محبت به کوچک از میان رفته بود .. فسق و فجور از حد گذشته بود .. خداوند هم ما را جریمه کرده است ..



تمامش هم تقصیر این زبوك زاده بی ناموس است یعنی  
 تقصیر خود ماست که رفتار و کردار زبوك زاده را چشم پوشی می کنیم ..  
 اگر همان روزهای اول سر او را با سنگ می کوبیدیم کار  
 به اینجاها نمی کشید .. خداوند فرمود بگذار طوری اینها را  
 جریمه کنم که تادنیا ، دنیاس عبرت سایر مردم شود .. آفات  
 سیل و زلزله و آتش فشان و خشکسالی را برای ما کم دانست  
 به مأمورین عذاب دستور داد با زئی بدتر از اینها برای ما  
 بفرستند .. آنها هم پس از مدتها مطالعه این استاندار را  
 انتخاب کردند ! ..

د اسمعیل بنده خدای در جواب ملا بدر عقل کل گفت:  
 - آخه برادر ما در مقابل استاندار چه می توانیم  
 بکنیم ؟ .. بغیر از اینکه هر چه داریم و نداریم بفروشیم و  
 از این ملك فرار کنیم ..

ملا بدر عقل کل سرش را با تأسف تکان داد :

- فایده ای ندارد .. هیچکس نمی تواند از سر نوشتی  
 که برایش تعیین شده بگریزد .. این جزای ماست که از  
 طرف خداوند مقرر شده .. اخلاق ما فاسد شده است هر جا  
 برویم مردم آنجا را هم خراب می کنیم و مورد لعن و نفرین

آنها واقع می شویم .. خدا را خوش نمیاد مردم ولایت دیگه  
را ناراحت کنیم ..

- ملاحظان اینکار چه راه حلی داره ؟ .

- فقط از بین بردن زبولكزاده این بدبختی را از سر ما

دور می کند ..

دستجمعی رفتیم پیش فرماندار تا وسیله او تقاضای

شرفیابی به حضور استاندار بکنیم و برای دستبوسی او برویم ..

دیدیم آن بیچاره طوری خودش را باختد که اصلا تکرش

کار نمی کند .. ونمی داند تکلیف خودش چیست ! .. بزود

پیش استاندار ؟ . نرود ؟ .. چون شنیده بود استاندار بعضی

از فرمانداران را چوب و فلک کرده ! .

فرماندار ما آدم شجاع و ترسی بود فقط از این ترسید که

اگر استاندار بروی او دست بلند کند و بخواهد کتکش بزند

تکلیفش چیست ! .. نکند کنتراش را از دست بدهد و در

انظار استاندار را حسابی (آبکش) کند ! ..

در این گیر و دار استاندار به فرماندار ما تلفن کرد ؟ ..

در تلفن می گوید :

دیگه از اعضاء کابینه برای بازدید از استان می آیند بشهرستانها



هم خواهند آمد . دلم می خواهد خیلی خوب پذیرائی شوند .  
 باید جشنی بگیرید که تا بحال سابقه نداشته باشد من قبلا  
 می آیم و کارها را بازدید می کنم و ای بحالتان اگر نقص و  
 عیبی داشته باشید مواظب باشید در مقابل هیئت دولت آبروی  
 مرا نریزید .. اگر کم و کسری داشته باشید هر چه دیدید از  
 چشم خودتان است . خیلی دقت کنید ..»

فرماندار از این خبر تلفنی بقدری گیج می شود که  
 انگار با چکش توی مغزش زده اند! ..

از ترس بحال اغماء می افتد و روی صندلی از هوش  
 می رود پس از اینکه بهوش می آید به آقا رضامنشی فرمانداری  
 که بالای سرش ایستاده بود می گوید :

— من مثل مأمورین دیگه نیستم . . اگر استاندار  
 بخواد بامنم مثل مأمورین دیگه رفتار کنه دخلشو میارم! ..  
 من ترسم از اینه والا عین خیالم نیس! .. اگر چرت و پرت  
 بگه می کشمش! ..

فرماندار حرف می زد و مثل آدم های تب و لرزدار  
 چانه اش و دست و پاش می لرزید! .. بزحمت خودش را کنترل  
 کرد و شهردار را خواست ..



وقتی شهردار آمد .. فرماندار هنوز حالش کاملاً جا نیامده بود امراستاندار را ابلاغ کرد و گفت :

- اساس اینکار مربوط به شهرداری یه .. هر کم و کسری در کارها تون باشه شدیداً مسئول هستین ..!

در اون موقع شهردار آقا حمزه پسر جفت بدزاده بود ..

جواب داد :

- ما کاملاً آماده هستیم همه چیز تو انبار شهرداری داریم هر کس میخواد بیاد . بیاد ..

آمادگی که شهردار می گفت این بود که شهرداری چند تا پایه طاق نصرت و مقداری پرچم و شعار داشت هر وقت عیدی یا جشنی پیش می آمد اینهارا از توی انبار درمیا آوردند و علم می کردند بعد هم که جشن تمام می شد دوباره می بردند توی انبار می گذاشتند ..

اینبار هم همین کار را کردند .. ستونها و تخته هارا از انبار آوردند بیرون .. پرچمها و شعار هارا هم آوردند جلوی پستخانه آویزان کردند ..

صاحب هتل می گوید :

- رفقا بیائید دست زبوك زاده را هم توی اینکار

«بند» کنیم .. اولاً اون به اینکارها خیلی وارده میتونیم از افکارش استفاده کنیم ثانیاً اگر او را شرکت ندیم عصبانی میشه و بخاطر اینکه آدم حسابش نکردیم يك کلکی دستمان میده .. شهردار میانه‌دش با زبوك زاده خیلی بد بود حتی اگر دستش می افتاد باره سر زبوك زاده را می برید ! ..

بهین جهت وقتی پیشنهاد صاحب هتل را می شنود یکدفعه ناراحت می شود .

- زبوك زاده در مقابل من و فرماندار چکاره اس که باهش مشورت کنیم !!؟ اینکارها به کسی مربوط نیس !. ملاحظه عقل کل از مخالفین زبوك زاده اس ولی از گفته شهردار ناراحت میشه و بهش بر میخوره و با اعتراض جواب میده :

- این چه حرفی به آقای شهردار !!؟ .. شما غیر از خودتان هیچکس را آدم حساب نمی کنید توی يك شهر که فقط فرماندار و شهردار نیستن .. بقیه هم اهل این منطقه اند .. هیئت دولت برای بازدید اینها میان نه بخاطر آقای فرماندار و شهردار ! .

اگر به اصل مطلب برسید بنده که سرپرست حزب هستم صلاحیتم از همه بیشتره ! ..



شهردار که می بیند هوا پس است باقیافه حق به جانبی

می گوید :

- خودتان می دونید .. ولی پشیمان میشین ! ..

پایه های طاق نصرت را از انبار میارن و کارگرهای

شهرداری مشغول نصب پایه ها میشن ..

در این موقع يك مدعی تازه پیدا میشه این مدعی

جدید محمد گروهبان بود .. که پس از سالها خدمت در پایتخت

چندماه پیش باز نشسته شده و بد قصبه آمده بود تا فامیل هاشو

ببینه .. وقتی چشدهش به پایه های طاق نصرت افتاد گفت :

- طاق نصرت که یکی نمیشه .. اقلاباید دوتا باشه ..

- بابا این حرف چی به .. هر جائی بقدر خودش طاق

نصرت می سازه .. اینجا جای کوچکی به .. اگر حقیقتش را

بخواین برای ما يك طاق هم زیادی به .. اینم که داریم

درست می کنیم از نظر تشریفات .. و بیخودی يك پولی

دور می ریزیم !!!

- تشریفات کدومه ؟ از قدیم گفتن «شتر سواری يك

عیب داره پیاده شدن صدعیب» .. که مجبورین ؟ اگه نمیتونین

اصلا نکنین اون يك چیز دیگه اس .. اما اگر میخوانین



طاق نصرت بزین اقلا باید دوتا باشه از یکی وارد بشن و از دیگری خارج بشن ..

امین التجار که این حرفها را شنید گفت :

- وای . . تکلیف چی به ۱۴ ما که يك طاق نصرت بیشتر نداریم پس هیئت دولت از يك طاق وارد میشن از کجا برن بیرون ۱۴ ! نکنه راه بیرون رفتن نیست تو ولایت ما بمونن ۱۴ .. آقای شهردار خواهش می کنم هر طور شده يك طاق دیگه هم بزین والا اسباب زحمت میشه .. احسان باز نشسته هم حرفهای امین التجار را تصدیق کرد :

- راست می فرمایین .. باید دوتا طاق زد یکی ورود .. دیگری خروج ..

- استغفراله .. بابا اونی که ما تا بحال دیدیم از همون دری که وارد میشن از همون در هم خارج میشن .. محمد گروه بان خندید :

- اونی که شما دیدین آدمای معمولی بودن .. بزرگان مثل ماها نیستن وقتی که يك جا نشستن دلشون نمی خواد بلند شن .. وقتی از يك دری وارد شدن اگر تیکه تیکه شان

کمی از همون در بیرون نمیرن ا . . اخلاق اینا اینجوریه . .  
کارش هم همیشه کرد .

-- آخه هیئت دولت که اینجا توقف نمی کنه . . از اینجا  
رذمیشن . .

- باشه . . من سالها در شهرهای بزرگ بودم . . تو  
بایتخت با چشمهای خودم دیدم . .  
خلاف عرض نمی کنم . .  
شهردار تسلیم شد :

- بسیار خب، مانعی نداره دو تا طاق نصرت درست می کنیم . .  
فقط تهیه کردن چوبش مشکله خوشبختانه چند روز پیش  
طویاه امین التجار خراب شده بود . . تیرهای سقفش را که  
کنار دیوار افتاده بود آوردند . . چندگاری هم جاروی سبز  
و مقداری گلپای صحرائی و چند دسته هم «نی» تهیه کردند  
و با آنها يك طاق نصرت دیگر ساختند تا میهمان ها که وارد  
قصبه می شوند راه خروج داشته باشند ! . .

تعدادی پرچم و شعار از موقع برگزاری جشن دهمین  
سال حزب جمهوری در انبار شهرداری موجود بود آنها را  
هم بیرون آوردند . .



موش‌ها چندجای شعارها را جویده بودند ولی ازدور معلوم نبود .. ریسمان‌ها و چوب‌های دوطرف شعارها را مرتب کردند و آنها را بالا کشیدند .. اطراف میدان را هم پرچم زدند .. کرسی خطابه را هم وسط میدان گذاشتند ..  
اون روزها کف میدان مسطح نبود هر کار می‌کردند کرسی صاف نمی‌ایستاد یکطرفش پائین میماند و یکطرفش بالا می‌رفت .

بالاخره محمد گروهبان يك جوری درستش کرد يك روپوش سبز هم انداخت روی کرسی و يك لیوان و يك تنگ آب هم روی آن گذاشت .

مدیر مدرسه بچه‌ها را به خط‌کرد تا به آنها آداب تعظیم کردن و کف زدن را یاد بدهد ..

توی قصبه يك «توپي» داشتیم که از زمان سلطان رشاد بیادگار مانده بود هر سال ماه رمضان که می‌رسید محمد گروهبان (توپ) را روغن‌کاری می‌کرد و با مقداری باروت و کمی فتیله سحر و افطار را به مومنین خبر می‌داد ..

نمی‌دانم کدام از شیرپاك خورده‌ها پیشنهاد کرد: «موقع آمدن میهمان‌ها توپ در کنیم ا» شهردار این فکر را پسندید



وفوری محمدگروهبان را برای حاضر کردن توپ فرستاد..  
یکدسته هم «زرناچی» خبر کردند. . ظاهرأ چیزی  
کم و کسر نبود ولی یکدفعه حقی سلمانی گفت :

- بابا زیرپای میهمانها باید قربانی بکشیم ..  
ما هیچکدام متوجه این موضوع نبودیم . . عثمان  
قصاب که انگار خودش به حقی سلمانی یاد داده بود این  
حرف را بزنه .. فوری پشت مطلب را گرفت :

- چون من قصاب هستم صلاح نیس چیزی بکم ولی  
سربریدن قربانی از تمام اینکارها مهمتره ..  
آقای شهردار حرف اورا تصدیق کرد :  
- واقعاً هم قربانی لازمه ..

عثمان قصاب گلی از گلش وا شد :  
- حرف اینجاس که اینا برای اولین بار بدقصبه ما  
میان .. من می ترسم اگر براشون گوسفند سربریم بهشون توهین  
بشه .. میدرینید توهین به امور دولت درخین انجام وظیفه  
چقدر مجازاتش سنگینه !!!

آقای شهردار حرف حسابی عثمان قصاب را تصدیق کرد:  
- بسیار خب ، ۳ تا قوچ سرمی بریم ..

- بمن مربوط نیس . . من چون قصاصم صلاح نیس  
حرف بزنم . . ولی اینو میدونم که وقتی اشخاص بزرگ  
میرن یکجا باید حیوان بزرگ بر اشون قربانی کنیم ..  
- منظورت چی یه ؟ .. گاو سر بریم !!!  
- بعله دیگه لااقل سه چهار تا گاو زیر پاشون  
قربانی کنین ..

شهردار بیخ گوشش را خارید .

- آخه پولش خیلی میشه ..

- از من گفتن .: بازم خودتون میدونین . هیئت دولت

پاشون به اینجا می خوره گاو که سهله اگر شتر هم قربانی کنید

کمه .. خیال می کنید کم افتخاری یه هیئت دولت، بیان با

شمارست بدن !! .. در مقابل پول کمی که از صندوق شهرداری

خرج می کنید برای خودتان و برای قصبه کلی آبرو کسب می کنید.

این پول برای شهرداری چیز مهمی نیس ! ..

- خیلی خب گاو بکش شاید انشاء الله چشمشان را بگیره ..

- حتماً خوششان میاد .. کور که نیستند وقتی می بینند

جلوی پاشون گاو کشتین سر غیرت میان .. اونوقت هرچی

دلت میخواد ازشون بخواه ، راه به خواه ! .. کارخانه ..



بخواه .. لوله‌کشی بخواه .. برای شهرداری بودجه اضافه  
 بخواه .. شما انسانیت خودتان را بکنید پذیرائی و میهمان  
 دوستی خودتان را نشون بدین بقیه‌اش مونده به غیرت و همت  
 اونا اگر بزرگن بزرگی خودشان را نشون میدن .. از قدیم  
 گفتن «مروت اندازه نداره ..» ..

- بسیار خوب چهار تا گاو میش بکش پواش هرچی  
 شد از صندوق شهرداری می‌پردازیم ..

عصر آن روز آقای فرماندار برای بازرسی کارها آمد ..  
 می‌خواست ببینه همه چیز آماده هست یا نه .. بیچاره بدبخت  
 مثل آدم‌های مالاریا گرفت استخوان‌های چاندش بهم می‌خورد ..  
 و برای اینکه دلیلی برای ترسش بتراشه گفت :

- می‌ترسم این استاندار پدر سوخته بدمنم مثل سایرین  
 دری وری بگه و مجبور بشم دستهام خفه‌اش کنم !!!

فرماندار کارها را پسندید .. فوری به استاندار تلفن  
 کرد و گفت «قربان همه کارها حاضره ..»

استاندار جواب داد :

«فردا میام يك نگاهي می‌کنم ..»

همه چیز حاضر و آماده بود . فقط رفقا از يك چیز



ناراحتی داشتند زبوك زاده كجاس؟ .. چيكار ميكنه؟ .. و چرا يكدفعه غيبش زده .. در اين موقع حساس كه قراره استاندار به قصبه بياد غيبت زبوك زاده غير طبيعي به ! حتماً يك كاسه‌اي زير نيم كاسه هست و پدر سوخته بي ناموس مشغول پختن آشي به كه روش يکوجب روغن داره ! ..

صاحب هتل گفت :

«رفقا برید دنبالش بياريدش دستشو يکجا بندکنين .. من از اول هم بشما گفتم گوش ندادين حالا هم دير نشده تا زوده برید پيداش کنين بيارين. والا يك كاري دستان ميده ..» رفتند و گشتند ولي از زبوك زاده اثری پيدا نشد ..

فردا صبح زود تمام بزرگان و ريش سفيدان قصبه و رؤسای ادارات در ميدان اجتماع کردند .. حسين زرناچی با فيصل چلاق دهل زن يك برنامه آزمایشی شروع کردند .. اول مارش (ازمير) را زدند بعد مارش (سياستول) بعدش هم آهنگ‌های محلی را پشت سرهم ميزدند ..

آقای مدير مدرسه هم بچه‌هارا کنار خيابان به خط کرده و بدست هر کدامشان يك پرچم کاغذی داده بود نگاهي به فرماندار کردم .. دیدم زانوهاش می لرزه و برای اينکه زودتر ماشين

استاندار را روی جاده بینه مرتب و رجه و رجه می کرد ا..  
 گاو میش های قربانی را زیر طاق نصرت نگه داشته  
 بودند و طناب برای بستن پاها و دستمال برای بستن چشمهانشان  
 آماده بود ..

عثمان قصاب داشت کاردش را تیز می کرد . . و ملا  
 بدر عقل کل زیر اب دعای خواند و تکبیر گفتن موقع قربانی  
 را تمرین می کرد ! ..

در این «حیص و بیص» که همه گردن می کشیدند و سعی  
 می کردند قبل از همه ماشین استاندار را ببینند ناگهان  
 (شکری بی پاشنه) مثل حیوانی که زنجیر پاره کرده به وسط  
 میدان جلوی ملا بدر عقل کل پرید و با نفس های بریده و  
 کوتاه گفت :

- مو.. ل .. لا .. ملا .. ملا عمو .. محمد گروهبان  
 میگه چند تیر توپ شلیک کنم؟ .. تر و بخدا این محمد گروهبان  
 را نیگا کنین .. حالا وقت این حرفهاست؟ .. چکار به اینکارها  
 داری .. هر چند تا تیر میتونی بیندازی بینداز دیگه ا..  
 اصلا از کجا معلومه صداش بیاد .. تازه کی گوشش به این  
 حرفها بدکاره؟ .. فقط يك کمی باروت برای روزهای عیب



آینده نکه دار بقیه‌اش مانده به هوش و اصف خودت ..  
 آخه اینم شد کار که نوی این «هیرو بیر..» بفرستی و بررسی  
 چند تا تیر بیندازم ..!؟ و فکر ما را خراب کنی ..

وقتی شکری بی پاشنه پیغام محمد گروهبان را آورد  
 همه بصورت هم نیکا کردن و گفتند لا بد ملا بدرجوا بشوید ..  
 ولی ملا بصورت فرماندار نگاه کرد ..! فرماندار به شهردار  
 نگاه کرد ..! شهردار به صورت امین التجار خیره شد ..

در این موقع حسین زرناچی که از این جریانها  
 بی خبر بود شروع به نواختن يك مارش خارجی کرد ..!  
 فرماندار که خیلی عصبانی شد سرش داد زد :

- صداتو ببر بدر سگ .. بسه دیگه .. نفست میگیره  
 وقتی جناب آقای استاندار آمد نمیتونی بزنی ..  
 بعد برگشت به طرف رؤسای ادارات و معتمدین :

- از شماها کی میدونه که چند تا توپ باید در کنن ..!؟  
 نمی دانم این موضوع از کجا تو فکر مونده بود که ۴۱  
 تیر توپ می اندازن .. گفتم :

- قربان ۴۱ تیر باید در کنن ..  
 آقای حمزه شهردار هم تأیید کرد :